

فاحشه

چرخید سمت زن و انگشت میانی‌اش را روی ناف زن گذاشت. سر انگشت کمی با ناف بازی کرد، چند دور فرورفته‌گی ناف چرخید و آرام سر خورد سمت شکم. از انحنای تو رفته‌ی شکم بالا رفت و رسید به استخوان میان قفسه. استخوان را رد کرد، از میان سینه‌های گیرد و سبزه عبور کرد و خودش را به گردن کشاند. کمی راهش را منحرف کرد. از کنار چانه بالا رفت و برگشت به مسیر. آخر سر خودش را رساند به لب‌ها و با شکاف بین‌شان خودش را مشغول کرد. مرد چشم‌هایش را به چشم‌های سیاه زن دوخت و گفت:

• چرا فاحشه شدی؟

زن که نگاهش را به سقف دوخته بود، سرش را برگرداند سمت مرد و گفت:

• بی ادب!

مرد خندید. زن اضافه کرد:

• درسته که من بدون رعایت اصول شرعی با یه مرد خوابیدم و درسته که من بابت این کار پول می‌گیرم اما ...

چرخید به حالت اول، کمی فکر کرد، ئچی بالا انداخت و گفت:

• لعنت بهش! ... آره من فاحشه‌ام.

مرد گفت:

• آره! تا بهش توجه نکنی، معلوم نمی‌شه.

زن گفت:

• آره!

قوسی به بدنش داد و چرخید سمت مرد:

• توجه کردی که همیشه توی یه رابطه‌ی این‌جوری، زن‌ها رو مقصر می‌دونن. یعنی ببین! درسته که زن‌ها یه طرف ماجران، اما چرا

فقط باید رو زن‌ها اسم بذارن؟ ... جنده، فاحشه، هرزه ... چرا مثلاً به مردا نمی‌گن "جند" یا "فاحش" یا "هرز"؟!

مرد با خودش فکری کرد و گفت:

• خب! شاید به خاطر این که از لحاظ ساخت زبانی درست در نمی‌آد.

زن گفت:

• آره! چون زبان رو مردها به وجود آوردن.

مرد گفت:

• اما این زنان که بلدن چه‌طور ارزش استفاده کرد.

زن گفت:

• واقعاً فکر می‌کنی زبان رو مردها به وجود آوردن؟

مرد گفت:

• نمی‌دونم، تو گفتی.

زن گفت:

• آره خب، اما تو مدرس دانش‌گاه هستی.

مرد گفت:

• می‌دونم، یه جورایی ضایع‌ست، نه؟

زن گفت:

• لااقل مطمئنم که کلمه‌هایی که برای زن‌ها استفاده می‌شه رو مرداست که به وجود آوردن. این طور نیست؟

مرد به پشت خوابید و گفت:

• نمی‌دونم! شاید زن‌هایِ مردایی که با زن‌هایِ دیگه رابطه داشتن این کلمه‌ها رو درست کردن.

زن گفت:

• شاید!

زن هم به پشت خوابید و نگاهش را پراند سمتِ سقف. چشم‌ها، تا مدتی همان حوالیِ سقفِ چرخید. مرد گفت:

• نگفتی ... چرا فاحشه شدی؟

زن گفت:

• تو چرا مدرس دانش‌گاه شدی؟

مرد، همان‌طور که به پشت خوابیده بود، گفت:

• نمی‌دونم! شاید چون کارِ دیگه‌ای بلد نبودم.

زن گفت:

• یعنی دقیقاً چه کاری؟

مرد گفت:

• یعنی این که زنده گی‌م رو صرفِ خوندن و نوشتن و حرف زدن بکنم. با تنها آدم‌هایی که حوصله‌ی این کار رو دارند، یعنی

دانش‌جوها.

زن گفت:

• از این کارت خوش‌تر می‌آد؟

مرد گفت:

• فکر کنم.

زن گفت:

• شاید من هم آگه فاحشه نمی‌شدم، می‌شدم مدرسِ دانش‌گاه.

مرد گفت:

• دوست داشتی چی درس بدی؟

زن گفت:

• معلومه! نقاشی.

مرد گفت:

• همه‌ی استاد نقاشی‌های دانش‌گاه ما مردن.

زن گفت:

• واسه همین که دانش‌گاه‌تون نقاشی خوبی نداره.

مرد گفت:

• تو از کجا می‌دونی؟

زن گفت:

- یکی شون رو بگو ...

مرد چشم‌هایش را بست، کمی فکر کرد، گفت:

- یکی از بچه‌ها هست که ...

زن گفت:

- دیدی؟

مرد گفت:

- اما به‌ترین نقاش‌های تاریخ نقاشی مرد بودن

زن گفت:

- واسه همینه که مردم خیلی از نقاشی خوش‌شون نمی‌آد ...

مرد برگشت سمت زن و گفت:

- پس فکر می‌کنی که زن‌ها نقاش‌های به‌تری می‌شدن از مردا؟

زن گفت:

- مادرای به‌تری هستن.

مرد گفت:

- پس چرا مادر نشدی؟

زن گفت:

- چون می‌خواستم فاحشه بشم.

مرد گفت:

- چرا فاحشه شدی؟

زن گفت:

- از کارت لذت می‌بری؟

مرد گفت:

- آره.

زن گفت:

- توضیح بده ...

مرد گفت:

- خب بذار فکر کنم ... من برای هیچی چندان تلاش نمی‌کنم ... به‌جای این‌که از مدرکم استفاده کنم واسه دست و پا کردنِ یه کارِ نون و آب‌دار، به درس دادن توی دانش‌گاه اکتفا کردم. به جای این‌که بخوام آدمای بزرگ رو قانع کنم، ترجیح می‌دم که با آدمای جوون سر و کله بزنم ... و اگه آدمای جوون هم قانع نشدن اهمیتی نمی‌دم ... فقط از نمره‌ی پایان‌ترم‌شون کم می‌کنم ... ازدواج نکردم ... فقط با فاحشه‌ها قرار می‌ذارم ... هر وقت هم نشد جلق می‌زنم ... خونه‌ی کوچیکی دارم که به نشیمن داره، به آشپزخونه‌ی اوپن که توی نشیمن قرار گرفته. به هموم و دست‌شویی مختلط، به اتاق که الآن توشیم و یه بالاکن که اگه سرت رو به سمت چپ بچرخونی می‌بینی‌ش.

زن گفت:

• خب، اینا که گفتی کجاش لذت داره؟

مرد گفت:

• من لذت‌های کوچیکِ خودم رو دارم. هم‌اینایی که گفتم. اون‌قدر بزرگ نیست که بترسم قراره از دست‌شون بدم و اون‌قدر هم کوچیک نیست که ازشون خجالت بکشم.

زن گفت:

• لذت‌های کوچیک، هان؟

مرد گفت:

• آره!

زن گفت:

• فکر می‌کردم شما مردا بیش‌تر از این آرمان‌گرا باشید ...

مرد گفت:

• آره خب، من هم همین فکر رو درباره‌ی مردها می‌کنم ...

زن به پهلو چرخید، خودش را روی ساعدِ دستِ چپ بلند کرد و به آرنجش تکیه داد. انگشتش را گذاشت روی دماغِ مرد و گفت:

• مرد نه چندان مرد من ...

مرد گفت:

• فکر کنم مردونه‌گی م رو بهت ثابت کردم.

زن گفت:

• اوهوم ...

مرد گفت:

• حالا تو بگو ... از فاحشه‌گی لذت می‌بری؟

زن به پشت خوابید روی تخت و نفسش را داخل داد؛ بعد گفت:

• فکر کنم آره!

مرد گفت:

• فکر کنی؟

زن گفت:

• آره! فکر کنم ...

مرد گفت:

• توضیح بده

زن گفت:

• من یه فاحشه‌م که رزروهام رو اینترنتی انجام می‌دم. کارفرما سفرارش‌ها رو ردیف می‌کنه و امنیتِ سرویس‌ها رو تنظیم می‌کنه. پول رو از پیش می‌گیره و محلِ قرار رو معلوم می‌کنه. سی درصد هزینه رو برمی‌دوره واسه خودش، ده درصدش رو واسه شرکت و شصت درصدش رو هم واسه من. من بهش گفتم که فقط با مردهای مجرد قرار می‌ذارم ... و توی خونه‌ی خودشون ... از سکسِ غیرعادی خوشم نمی‌آد و با این که مشتری‌هام اسم و فامیلِ واقعی م رو بدونن مشکلی ندارم.

مرد گفت:

• من م همین طور!

زن گفت:

• اما تو که فاحشه نیستی.

مرد گفت:

• فاحش که هستم.

زن گفت:

• فکر کردم از لحاظ ساخت زبانی درست در نمی آد.

مرد گفت:

• کی به ساخت زبانی اهمیت می ده؟

زن گفت:

• همه ی اونایی که به ساخت زبانی اهمیت می دن ...

مرد گفت:

• خب، من که یکی از اونا نیستم.

زن گفت:

• من م همین طور ...

مرد گفت:

• چرا فاحشه شدی؟

زن گفت:

• چون ازش لذت می برم.

مرد گفت:

• چرا ازش لذت می بری؟

زن گفت:

• گفتم که ...

مرد گفت:

• نگفتی.

زن گفت:

• چون واقعیه.

مرد گفت:

• چیش؟

زن گفت:

• لذت ش ...

مرد گفت:

• لذت ش؟!!

زن گفت:

• آره! لذت ش ... لذت ش واقعيه ... سريعه ... دو طرفه است.
مرد گفت:

• نمی فهمم.
زن گفت:

• به قول خودت، لذت کوچیکِ خودم رو دارم.
مرد گفت:

• بهت گفته بودم چه قدر خوش گلی؟
زن گفت:

• آره!
مرد گفت:

• خیلی خوش گلی ...
زن گفت:

• می دونم.
مرد گفت:

• پس چرا فاحشه شدی؟
زن گفت:

• چه ربطی داره؟
مرد گفت:

• فاحشه ها نمی تونن خوش گل باشن
زن گفت:

• چرا؟
مرد گفت:

• چون وقتی قرار باشه برای همه باشی، مثل اینه که برای هیچ کس نباشی ... پس این جوری ديگه لازم نیست خوش گل باشی.
زن گفت:

• منظورت اینه که برای ديگران زنده گی می کنم؟
مرد گفت:

• چند ساعت تو روز برای خودت زنده گی می کنی؟
زن گفت:

• من روزی چهارتا قرار بیش تر نمی دارم ... خیلی وقت ها هم، اگه مشتری پولش رو بده، شاید يه روز تموم ...
مرد گفت:

• وقتی تنهایی، بازم خوش گلی؟
زن گفت:

• چه اهمیتی داره؟
مرد گفت:

• پس مثل اینه که برای همه‌ی مردهایی که باهاشون قرار می‌داری زنده‌گی کنی.

زن گفت:

• مگه بقیه چی کار می‌کنن؟

مرد گفت:

• نمی‌دونم ... برای خودشون زنده‌گی می‌کنن؟

زن گفت:

• برای تصویری که مردم ازشون ساختن زنده‌گی می‌کنن ...

مرد گفت:

• تصویری که مردم ازشون ساختن؟

زن گفت:

• جامعه ... تمدن ... عرف ... نمی‌دونم. مردای متأهل واسه خونه‌واده‌هاشون زنده‌گی می‌کنن. مردای مجرد واسه فاحشه‌ها. تو واسه

دانش‌جوهای زنده‌گی می‌کنی، منم واسه مردایی که قراره باهاشون بخوابم. هر کس واسه چیزی زنده‌گی می‌کنه که داره نقشش رو

بازی می‌کنه.

مرد گفت:

• یه دانش‌جو واسه دانش‌جو بودن. یه استاد، واسه استاد بودن. یه مدیر، واسه مدیر بودن. یه رئیس‌جمهور واسه رئیس‌جمهور بودن. یه

لات واسه لات بودن. یه منشی، واسه منشی بودن. یه کشیش، واسه کشیش بودن.

زن گفت:

• یه فاحشه، واسه فاحشه بودن.

مرد گفت:

• درسته، یعنی به نظرت غلطه؟

زن گفت:

• نمی‌دونم ... ولی می‌دونم مهم نیست چی روی قبر آدم بنویسن.

مرد گفت:

• مهم نیست؟

زن گفت:

• مهم نیست.

مرد گفت:

• یعنی برات مهم نیست که روی قبرت بنویسن "فاحشه"!

زن گفت:

• نه تا وقتی که مادر نباشم.

مرد گفت:

• یعنی آگه مادر باشی، فرق می‌کنه؟

زن گفت:

• آره! چون اون وقت اون نوشته، یعنی کسی که پسر من هست ...

مرد گفت:

- پسرت؟

زن گفت:

- یا شاید هم دخترم.

مرد گفت:

- اما تو گفتی "پسر"

زن گفت:

- شاید به خاطر اینه که مردا روبه‌تر از زن‌ها می‌شناسم.

مرد گفت:

- دوست داشتی بچهد "پسر" باشه؟

زن گفت:

- چرا که نه

مرد گفت:

- چرا؟

زن گفت:

- شاید چون توصیه‌های خوبی می‌تونستم بهش بکنم.

مرد گفت:

- مثل چی؟

زن گفت:

- مثل این که هیچ وقت به فاحشه رو نزنه ...

مرد گفت:

- فکر کردم می‌خواهی بگی هیچ وقت با یه فاحشه نخوابه.

زن گفت:

- اونش دیگه به من ربطی نداره!

مرد گفت:

- تا حالا کسی زدنت؟

زن گفت:

- آره!

مرد گفت:

- چرا؟ باهات مشکلی داشته؟

زن گفت:

- نه ...

مرد گفت:

- پس چرا؟

زن گفت:

- من به فاحشه‌م ... هیچ‌کس نمی‌پرسد چرا به فاحشه رو زدن ...

مرد گفت:

- هیچ‌کس کیه؟

زن گفت:

- همه‌ی اونایی که دنبال آرمان‌گرایی می‌گردن.

مرد گفت:

- منظورت کیاست؟

زن سرش را بلند کرد و دور اتاق را نگاه کرد. چیزی روی میز، چشمش را گرفت. بلند شد و با بدنِ عریان، رفت سراغ آن. یک کره‌ی کوچک زمین را برداشت و برگشت توی تخت. دراز کشید و کره را پایینِ گردن‌ش، بالاتر از سینه‌ها گذاشت. مرد نیم‌خیز شد و روی ساعدِ راست تکیه کرد. زن به شمالِ کره اشاره کرد و گفت:

- این چیه؟

مرد گفت:

- کره‌ی زمین؟

زن گفت:

- نه! این ... این جای کره‌ی زمین.

مرد گفت:

- قطبِ شمال؟

زن گفت:

- شمال.

مرد گفت:

- خب؟

زن گفت:

- همه چیز قطب داره ... کافیه که بدونی زمین‌ش چیه. زمین، قطبِ شمال داره و قطبِ جنوب. آهن ربا، قطبِ S داره و قطبِ N. باتری، قطبِ مثبت داره و منفی ... شهر، بالا داره و پایین ... همه چیز قطب داره ... کافیه که ...

مرد گفت:

- به زمین‌ش نگاه کنی!

زن گفت:

- بهشت و جهنم ... بهشت یه قطبه، جهنم یه قطبه دیگه ... بهشت خوبه، جهنم بد.

مرد گفت:

- خب؟

زن گفت:

- حالا اگه قطبی وجود نداشته باشه چی؟ اگه بهشت و جهنمی وجود نداشته باشه چی؟

مرد گفت:

• اون وقت خوب و بدی وجود نداره.

زن گفت:

• درسته!

مرد گفت:

• خب؟

زن گفت:

• واسه همینه که "فاحشه" شدم.

مرد گفت:

• نمی فهمم.

زن گفت:

• واسه همینه که مردم می تونن یه فاحشه رو بزَن و براشون مهم هم نباشه. واسه همینه که می خوام پسر داشته باشم. واسه همینه که

نمی خوام مادر باشم. واسه همینه که خواستم فاحشه باشم ... نمی فهمی؟

مرد گفت:

• نه!

زن گفت:

• می دونم!

تلفن زن زنگ زد. زن چرخید سمت میز پاتختی و از روی آن تلفن را برداشت. در آن را باز کرد و مسیج تازه رسیده اش را خواند. تلفن را

بست. برگشت سمت مرد، لب هایش را بوسید و بلند شد. لباس هایش را پوشید و وقتی می خواست از در خارج شود گفت:

• مشتری جدید منتظره!

